

سیاه‌موی و جلالی؛ واقعیتی که افسانه‌ای می‌نماید

نخستین تئاتر عروسکی نخی افغانستان «سیاه‌موی و جلالی»، کاری از گروه تئاتر میم



سیر ساده‌طبعی‌اش را داشت و به تعبیر سهراب سپهری آب بی‌فلسفه می‌خورد و توت بی‌دانش می‌چید.

سال ۱۲۷۵ خورشیدی بود که در قریه «برحوت» السوالی «دولینه» ولایت غور، خانه غنیمت را دخترکی زیبارویی روشن کرد که پسین‌ها «سیاه‌موی» نامیدش؛ دخترکی به شیوه‌نسترن زیبا و به کردار ماه روشن و تازه بود؛ دخترکی که بعدها در خواب جلال‌الدین آمد و او را مجنون‌وار راهی کوه و دشت غور و بادغیس، هرات و جوزجان کرد. از قبیله «غیبی» بود که «غیبی» در حقیقت برادر «غیب‌علی» از باشندگان غور بود. «غیب‌علی» «غیبی» را تنها گذاشته، با خاطر مشکلات به بادغیس مهاجرت کرده بود و قبیله «غیب‌علی» را به وجود آورده بود.

در یکی از مدرسه‌های شهر هرات درس می‌خواند که شبی دخترکی بلندبالا، خوش‌چهره و زیبایی در خوابش آمد که موهای خرمایی درازش از قد موزون و رسایش درازی می‌کرد. در همان زیبایی و در همان

اهل بادغیس بود و دور و بر ۱۲۶۸ خورشیدی در دهکده «گزک» مربوط به «قاس» یکی از السوالی‌های بادغیس به دنیا آمده بود. محمدیوسف پدرش او را جلال‌الدین نامیده بودش که بعدها به جلالی شهرت یافت و هنوز هم به این نام شهرت دارد و داستان عشق او و معشوقش (سیاه‌موی) اکنون نیز به این نام یاد می‌شود. از قبیله غیب‌علی و باشندده قریه گزک بود. به هدف یادگیری به هرات فرستاده شد و روزهای نوجوانی‌اش را در مدرسه‌های هرات گذراند و آگاهی و دانش به دست آورد. در مدرسه‌های هرات و محیط درس و دانش، زندگی‌اش بی‌هیچ فراز و فرودی به پیش می‌رفت و همه چیز روبه‌راه بود. از نوجوانی‌اش لذت می‌برد و بی‌غمی‌اش را جشن می‌گرفت. سرزمین جامی و دیار خواجه‌عبدالله انصاری با آغوش باز و محیط دل‌انگیزش پذیرفته بودش؛ محیطی که در نظرش خوش‌آیند می‌نمود و آب و هوایش هم دوست‌داشتنی. هنوز نه فرازی زندگی را دیده بود و نه فرود آن را تا این‌جا که رسیده بود، همه چیز



از بازی سرنوشت مشغول دید و بازدید دوستان و نزدیکان شان بودند. جلالی که در پی سیاه‌موی بود، او را در نزدیکی‌های خانه‌ی خویشاوندانش دید. وقتی سیاه‌موی خوابش را در دنیای حقیقی بدون کم‌ترین تفاوتی هم چنان دل‌بردنی و دل‌ربا دید و از آن جایی که این پیش‌آمد برایش عجیب می‌نمود، بسیار شگفت‌زده‌اش کرده بود و این شگفت‌زدگی او را از هوش برده، بی‌هوشش کرده بود. دوستانش در عالم بی‌هوشی او را به خانه برده بود. بعد از این که به هوش آمد، دل‌باختگی‌اش دیگر تحمل‌ناپذیر شد و از خودبیگانگی‌اش بیش از حد.

پس از این دیدار جنون‌آور، جلالی در پی این می‌شود که خانه و آدرس این پری‌پیکر را پیدا کند که سرانجام آن را هم پیدا کرد. او با دنیایی از امید دروازه‌خانه‌ی یوسف؛ پدر «سیاه‌موی» را زد و با سرسختی تمام پی این قضیه را گرفت؛ اما در اوایل تیرش به مقصد نخورد و به سنگ رد اصابت کرد. جواب «نه» را دریافت کرد، افسرده و غمگین شد. جوابی که او را بیابان‌گرد و در به‌در و دل‌بریده و دلزده از زندگی دور از یارش کرد. او پس از مخالفت از سوی پدر سیاه‌موی، آواره‌کوی و برزن‌غور، هرات، بادغیس، میمنه، سرپل، بلخ، بخارا، سمرقند و چارجوی شد. هم‌چنان نالان و دویبیتی‌خوان آن‌جاها گشت و نام و آوازه‌اش در میان مردم پیچید. این صدا به گوش سیاه‌موی رسید و نطفه‌ی دل‌بستگی در قلب و ذهن او نیز بسته شد و در آن دوری وجودش پر از خواهش جلالی شد. در خونش حسی آغشته شد که بی‌قرار و تشنه‌ی وصلت کرده بودش. قبیله‌ی غیبی که پدر سیاه‌موی مربوط آن بود و قبیله‌ی غیب‌علی که پدر

بی‌نظیری نام و ویژگی‌های محل زندگی‌اش را به او گفت؛ دختری که زندگی او را دیگرگون کرد و از حالی به حالی انداختش. سیاه‌موی در حالی که لبخند دل‌انگیزی بر لبانش داشت، نامش را به او گفت و از جای زندگی‌اش خبر داد. رخ زیبا و موی دراز و چهره‌ی نازنین سیاه‌موی آواره‌کوه و بیابانش کردند و از او عاشق سوخته‌جانی به وجود آورد که نام و نشانش بر زبان‌ها افتاد و عالم‌گیر شد.

پس از این خواب دیگر بی‌تاب شده بود و لحظه‌ای هم نمی‌توانست که در آن جا بماند و مثل سابق به درس‌هایش ادامه بدهد. فردای آن شب عجیب، مدرسه را به هدف پیدا کردن آن مه‌لقا ترک کرد و به زادگاهش (دهکده «گزک» مربوط «قادس» ولایت بادغیس) برگشت. مدتی این‌جا سرگردان و دل‌باخته گشت که دست سرنوشت و گذر روزگار «سیاه‌موی» خوش‌سیمما و قهرمان خوابش را از «دولینه» غور به زادگاه جلالی کشید. او و مادرش از راه بسیار دور و دراز «دولینه» غور تا «قادس» بادغیس آمده بود که خویشاوندان‌شان را ببینند؛ اما هیچ‌کس نمی‌دانست که هدیه‌ی این سفر چیست و چه چیزی در این سفر در کمین این نازنین نشسته است و هیچ نشانه‌ای هم از سرانجام این سفر و چگونگی آن پیدا نبود؛ حتا جلالی خود هم نمی‌دانست و مطمئن هم نبود که این ترک درس و مدرسه، او را به آن مه‌سیمما خواهد رساند یا نه. گویی صحنه‌ی دیدار و رویارویی این دو مانند صحنه‌ی یک فیلم یا یک افسانه پیش از پیش طراحی شده بود. جلالی آواره در کوی و برزن «قادس» به دنبال دختری که در خواب دیده بودش، سرگردان و افسرده می‌گشت و سیاه‌موی هم گام‌به‌گام با مادرش، بی‌خبر

بنیاد اندیشه





دوبیتی‌های که جلالی سوخته‌خرمن در فراق یار زیبارویش سروده بود، در دسترس نیستند؛ زیرا آن‌ها هرگز به صورت منظم نوشته شده، گردآوری نگردیده‌اند؛ بلکه در زمانی که او آواره کوی و برزن غور، هرات، بادغیس، میمنه، سرپل، بلخ، بخارا، سمرقند، چارجوی (واقع در ترکمنستان فعلی) و غیره بود، دوبیتی‌های سروده او نیز بر سر زبان‌ها بود و بین مردم خوانده و حفظ می‌شد. مردم با اشتیاق تمام دوبیتی‌های جلالی را می‌خواندند و لذت می‌بردند و از این عشق اطلاع حاصل می‌کردند. گفتنی است که داستان عشق این دو نه تنها در دوبیتی‌های خود جلالی بازتاب یافته‌اند و سپس بین مردم پخش شده‌اند؛ بلکه دوبیتی‌های محلی سرایان دیگر هم این داستان عاشقانه را به شعرهای شان بازتاب داده‌اند و از سوزوگداز و احساسات گرم عاشقانه جلالی و سیاه‌موی یاد کرده‌اند. همان گونه که هنگام نقل داستان نیز یاد شد، دنیای داستان جغرافیای غور و بادغیس است که از جمله ولایت‌های غربی کشور به حساب می‌آیند. هم‌چنان بازهم دیده می‌شود که سال‌های زیادی هم از این ماجرا نمی‌گذرد؛ زیرا در اوایل قرن چهاردهم هجری است که جلالی رخت از این دنیا بر می‌چیند.

کاوه آبریک، یکی از هنرمندان جوان کشور این داستان را باتوجه به محتوای دوبیتی‌های فولکلوریک موجود در ولایت‌های غربی کشور مانند هرات، غور، بادغیس، جوزجان و غیره، به نمایش‌نامه درآورده است. او پس از یک سال کار روی این نمایش‌نامه با تیم بیست نفری‌اش آن را به همکاری گروه «میم» روز یکشنبه شانزدهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۹۷ خورشیدی در باغ «بابر» به شیوه تئاتر عروسکی به نمایش گذاشت. در این نمایش که در یک سالن غیرمعیاری در ساختمان باغ بابر اجرا شد، تعداد زیادی از فرهنگیان و هنردوستان شرکت کرده بودند. باید گفت که تئاتر عروسکی نوعی از نمایشی است که در آن از عروسک‌ها به جای کاراکترهای نمایش استفاده می‌شود، کارها و رفتارهای نمایش انجام می‌شود. البته گفتنی است که این عروسک‌های شبیه انسان یا حیوان توسط شخصیت‌های اصلی (عروسک گردان‌ها) با تار، بازو و

جلال‌الدین از آن قبیله بود، از نام دو برادری گرفته شده بود که از مردم ایماق‌های ایلاق‌نشین یورت‌های سمت جنوب سیاه‌کوه مربوط السوالی فعلی دولینه بودند. قبیله غیب‌علی بعدها به سمت بادغیس مهاجر شد و در قریه «گزک» السوالی «قادس» مسکن‌گزین شده بود.

با آن‌که باربار دروازه خانه پدر سیاه‌موی را زده بود، با آن‌که سنت و باورهای دست‌وپاگیر سد راه رسیدن آن دو بودند، بازهم اما او به این پاسخ «نه» قناعت نکرده، به آن سنت‌های نادرستی که مانع رسیدن آن دو بودند، تن نداد. سرسختانه و دلگرم، پی‌درپی و امیدوار دروازه یوسف را زد تا این که جواب آری را گرفت و رضایت آن‌ها را حاصل کرد. او پس از سال‌ها دوری و هجرت و پس از سال‌ها آوارگی و پریشان‌حالی دست سیاه‌موی را گرفت و چنگی به موهای سیاه او زد.

روزگار کوتاهی با دل خوش و رضایت خاطر زندگی کردند. عمر این باهم بودند خیلی ناچیز بود و کوتاه. روزگاری که آرامش دروازه قلب‌شان را می‌زد و خستگی و دلزدگی از آن‌ها ریمیده بودند، فقط نه ماه دوام کرد. رنج سال‌های دوری جلالی را به بستر مرگ خواباند و سرانجام گل زندگی او را از گلستان دنیا چید. جلالی در حالی سیاه‌موی تازه به دست آورده‌اش را تنها گذاشت که اولین نشانه‌های یادگار این عشق ماندگار و پاک در بطن سیاه‌موی خودنمایی می‌کرد. یادگاری که مادرش او را بهاء‌الدین نامید و تنها کسی شد که مادر دلخسته‌اش به او تکیه کرد و سال‌ها بدون معشوقش برای او پدری و مادری کرد.

این بود سرگذشت کوتاه و مختصر داستان «سیاه‌موی و جلالی» که اکثریتی که درباره این داستان چیزی نوشته‌اند، آن را به همین شکل گزارش کرده‌اند. این داستان هنوز با تمام فراز و فرودهای واقعی و داستانی‌اش به صورت منظم نوشته نشده است. آن‌گونه که تمام دردها، استرس‌ها و اضطراب‌های یک عاشق و آن‌گونه که تمام دشواری‌های سد راه او به گونه داستانی روایت شده باشند، روایت نشده است. تعدادی هم که به آن پرداخته‌اند، فقط به نقل ماجرا به شکل گزارشی بسنده کرده‌اند و از سرگذشت این دو دلدادۀ پاک‌نهاد خبر داده‌اند. هم‌چنان تمام



دست به حرکت آورده شده، مدیریت می‌شوند. این نوع نمایش اولین باری نیست که در افغانستان روی صحنه می‌رود؛ بلکه در گذشته نیز به صورت ابتدایی‌تر استفاده می‌شده و در نمایش‌ها از عروسک‌ها استفاده می‌شده است.

در این نمایش پنج شخصیت نقش دارند. سپاه‌موی و جلالی به عنوان شخصیت‌های اصلی یا محوری که پوشش یا لباس‌های سفید دارند که نماد پاکی، راستی و نجابت است، مادر سپاه‌موی به عنوان شخصیت فرعی و دلگک و هیولا به عنوان شخصیت‌های ضد قهرمان که مانع رسیدن شخصیت‌های اصلی می‌شوند، با لباس‌های زرد و سیاه که نماد خشم و خشونت، سنت‌ها و رفتارهای نادرست جامعه آن روز هستند که روی هم رفته شخصیت‌های این نمایش‌نامه را تشکیل می‌دهند. کاوه آیریک تصریح می‌کند که او در تزیین و انتخاب لباس‌های شخصیت‌های نمایش‌نامه «سپاه‌موی و جلالی» تمام خرد و ریزهای فرهنگ صد سال پیش افغانستان را در نظر گرفته است.

همان‌گونه که کاوه نیز یادآوری کرد، این داستان عاشقانه در دوبیتی‌های فولکلوریک ولایت‌های غربی کشور بازتاب یافته است. داستان فراق و هجران جلالی از یار ماه‌سیما و پری‌پیکرش و آوارگی‌های او در ولایت‌های مختلف و دشت و کوه‌ها، در آن‌ها بیان شده‌اند. به همین شکل این دوبیتی‌ها را خوانندگان و آوازخوانان زیادی هم با آله‌های گوناگون موسیقی اجرا و ماندگار کرده‌اند. چون این دوبیتی‌ها از همان اول شکل فولکلوریک را به خود گرفته‌اند، چوپانان، دهقانان و مردم عادی این نواحی نیز آن را حفظ دارند و همواره زمزمه می‌کنند. با وجود بازتاب این داستان در دوبیتی‌های جلالی و کسانی دیگر، این اولین بار است که داستان عاشقانه «سپاه‌موی و جلالی» به شیوه نمایش‌نامه‌ای در افغانستان به نمایش گذاشته می‌شود. کارگردان این نمایش‌نامه (کاوه آیریک) هم بدین باور است که او و گروه «میم» در تلاش این هستند که با استفاده از نمایش عروسکی افسانه‌ها و داستان‌های فولکلوریک کشور را زنده نگه دارند. او در سخنانش که در ختم این نمایش ایراد کرد، گفت: «داستان

اداره نشریه